

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228718**

UNIVERSAL  
LIBRARY



برین خوان نغمه ساجدین چیدو

محمد علی بن محمد اکبرین ایام حیات امان طو اچانی بخش نایق اهل صفایین



از تصانیف جابر ساکنان دیو کیل احمد سکندر کو بر تخلص غلامی بالینی

مطبع محبتیانی هلی ولوی قاجار مطبعه

مصدر معجمی است  
 زبان شکر و الفصاحت  
 نصیب است چرا کہ در زیر  
 نفوذ مطلق واقع شده  
 در اصل چنین بود  
 لکن الیوم جہاں  
 زبان شکر را بے بسا  
 زبان شکر را بے بسا  
 حقیقت فعل را حذف  
 صواب معقول باشد  
 دلالت کند مولانا دین  
 چار بیت غزل  
 به عشق غافل شده  
 در یاد کرد تو را دوان  
 سیدان اندامی مرا  
 جوش نادر فریاد  
 مایه تا جوش فریاد  
 جوش بپوش عسل  
 باغچه ز سبزه دوان  
 جوش خوش

1952

۸۹۱۵۵۱۲۵

Checked 1963

CHECKED 1951

CHECKED 1963

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بیان عشق

مرحبا اے بلبل غنائے من	مرحبا اے عشق جان فرسائے من
مرحبا اے راز دوان آن نگار	مرحبا اے مرده گوئے وصل یار
عشوہائے دیدہ ات افکار دل	اے ادا بائے تو نوا و کبار دل
ہر مرثہ نشتر نثار عاشقان	ہر نگہ شمشیر بار عاشقان
بزربان من هجوم ناله ہست	ورق دل من جوش عرض مدعا
ہر بن موش شود چون گلخنم	از درون فریاد چون آتش نم
مرده از وصل پریزادم بدہ	فرستہ از جوش فریاد دم بدہ

عشق خوش

عشق خوش  
 گلخنم سے کہیں  
 زبان شکر و الفصاحت  
 نصیب است چرا کہ در زیر  
 نفوذ مطلق واقع شده  
 در اصل چنین بود  
 لکن الیوم جہاں  
 زبان شکر را بے بسا  
 زبان شکر را بے بسا  
 حقیقت فعل را حذف  
 صواب معقول باشد  
 دلالت کند مولانا دین  
 چار بیت غزل  
 به عشق غافل شده  
 در یاد کرد تو را دوان  
 سیدان اندامی مرا  
 جوش نادر فریاد  
 مایه تا جوش فریاد  
 جوش بپوش عسل  
 باغچه ز سبزه دوان  
 جوش خوش



وزیران شوقِ پری خوانی بد  
 می نمایم حسن معشوقِ قدیم  
 بشنواین فریادِ اشبارِ من  
 یاد آن روز که بودم درصال  
 جان من مفتون از خویش بود  
 گاه چون معشوق بودم شکار  
 گاه چون شیدا یی حشمت فرو  
 سیندم چون بل بل چاک بود  
 گاه روی من برنگ آفتاب  
 عارضم چون گل طراز نوبهار  
 حجله من یوسفستانِ جمال  
 که چو یوسف حسن از من در نیاز  
 گاه چون لیل از خسارِ ملیح  
 گاه چون مجنون شیدا بودم  
 گاه من معشوقِ عالم گشته ام

همتم را تاب جولانی بده  
تا زنده هر دیده فریاد کلیم  
حال شوق آن پری خسارین  
جان من مثال مرآت جمال  
زلف من حشمت طراز خویش بود  
جان دل کردم زلف خود نگار  
گاه چون سودای حسرت خرد  
عارضم چون گل تجلی ناک بود  
دل چونیلو فرشتوق اضطراب  
سینه ام چون عذریب نفاکار  
کلبه جانم غمستان و بال  
گره زینجا وار عشق از من بنواز  
گاه چون عذرا ز سیمای صبیح  
گاه چون دهم بسودا بودم  
گاه چون شیدا پر غم گشتم

## حکایت جوانِ عনা

[illegible]

من بیکه  
من دعواست  
سید است  
نقون ناز خوش  
بود و مستوفی  
من کریم  
ایست شایع  
و علی با القیاس  
سودای فانی  
وینک جوت  
خشت و شمع  
من صفت سودا

[illegible]

بر ان زمین  
نقطه شمس  
مقام  
کشت و زرع  
تخت خورشید  
بسیار نفوذ  
و بسیار نام  
و بسیار ساکن  
و لا نشاء  
نقشه معادن  
حدوده حفرت  
است

ن عننا  
موشه مدلس  
که منهنه لون  
و شستنه بایزین  
فکله ای آید چون  
لون منوش  
مکوره سیاه بود  
نزدایان  
مسیحی و  
فارسیان این  
بیل را بیل  
نشد یعنی آن  
بیل را چوبان  
یعنی

[illegible]

حکایت

مهمتم راتاب جولانی بدہ  
تازند ہر دیدہ فریاد کلیم  
حال شوق آن پری خسارِ من  
جانِ من مثالِ مرآتِ جمال  
زلفِ من حشیت طرازِ خوشبود  
جانِ دلِ کردم زلفِ خودِ کار  
گاہ چون سواہی حسرتِ خرو

عازم چون گل تجلی ناک بود  
دل چو نیلوفر بشوق اضطراب  
سینم چون عذیب افکار  
کلبه جام غمستان و بال  
گه زینجا وار عشق از من بناز  
گاه چون عذرا ز سیمای صبح  
گاه چون و همت بسودا بودم  
گاه چون سیدایم گشته ام

۲  
وزیران شوق پری خوانی بده  
می نمایم حسن معشوق قدیم  
بشنوین فریاد آتشبارین  
یاد آن رب که بودم در صال  
جان من مفتون باز خویش بود  
گاه چون معشوق بودم شکار  
گاه چون شیدای حشمت فرو

سینہ ام چون بآن بیل چاک بود  
گاہ روئے من برنگ آفتاب  
عاشقم چون گل طراز نو بجا  
حجلہ من یوسفستان جمال  
کہ چو یوسف حسن از من در نیاز  
گاہ چون بیدار خسار ملیح  
گاہ چون مجنون شید بود ام  
گاہ من موشوق عالم گشتہ ام

از عاقل و عاقلیت دور

چون وصل بودم  
باز نشستم استیلا  
بر آتشانی برین  
چون که در خود نمی  
بمانم و عجز از  
آزادی محلات از  
نشد را طلاق  
نشد از تنهایی  
که از تنهایی  
نیاید چون از آن  
آزادی مرا  
که در میخانه

**بیان عشق خویش**

ما فتنه و فتنه در  
طبیعت من پیدا  
چون از دهن خود  
عشق و فاعل  
از ادمت از این  
دین یعنی که از  
چون که در این  
چون که در این  
چون که در این  
چون که در این

که مانند زلف پریان  
نموده ام فتنه انبوه  
دوران بودم یعنی حسن  
من بدان غایت غیلا  
بود که غنای مخزون حسن  
و جمال من گردیده ۱۲  
از جیب دانی است جرات  
که تماشا می است خیزش  
فوزش که از دنیا می گذرد  
موج بخون را چون نیندود  
عالم روح را آینه در چرخ  
فوزش نمود تا آنکه عالم

استغفار و غفران  
بجای نام شدم از این  
نظار از دین تمام گنجی  
مصدری است و یا به بیله  
نار از عشق و از شوق  
شوق طوفانی را که در  
عشق و شوق است و شوق  
عشق و شوق است و شوق  
عشق و شوق است و شوق  
عشق و شوق است و شوق

دلفظ آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است  
و فتنه آینه و فتنه است

حسن از خسار من شوخی طراز  
گرچه جهان آینه بیرنگ بود  
منکه چون زلف پریان بودم  
عشق آخر شد تلاطم خیر شوق  
قدرتش تکوین نماید در ازل  
عالم ارواح شد آینه خیر  
فرق حسن و عشق گردید آشکار  
رسم شیدائی و جانبازی نمود  
شوق شد زنجیر خائنه ناها  
دیدم ابروی معشوقان چو دیده  
خون من از شوق آن شمشیر ناز  
روز و شب از عشوای شوخ و شنگ  
چون بر اندیشم ز وصل آن پری  
تا از آزادی اسیرم کرده اند  
گرچه چون مورم و گجام هنوز

عشق و شوق

استغفار و غفران

از ذات لا تعین است  
اینکه بر رنگ بود ناخوش  
از ذات لا تعین است  
اینکه بر رنگ بود ناخوش  
از ذات لا تعین است  
اینکه بر رنگ بود ناخوش  
از ذات لا تعین است  
اینکه بر رنگ بود ناخوش

عشق از بے تابي من دل گذار  
شعله عشقم شرار آهنگ بود  
فتنه آشوب دوران بوده ام  
گشت بیتابی طیش انگیز شوق  
روح گشت آینه رب اجل  
پر تو هستی در آمد جلوه ریز  
ناله شد لب یزب طوفان شرار  
شاهدی و عشوه پردازی نمود  
داع دل گل پر در تبخاله ما  
بر گلو از بسطه خنجر کشید  
گشت چون موج شفق طوفان طراز  
من شهیدم من شهیدم بیدنگ  
می کشایم بال حشت گستری  
حشت ایجاد می خمیرم کرده اند  
می شناسد کان سلیمانم هنوز

عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق  
عشق و شوق

منصف علی نوید  
اصناف انجلی  
کدو درختی  
نمود ۸-۱۲

طبیعت بود و در سراسر عالم  
 کاش که از دل آتش فام عشق  
 بود و مرد باده نوش از جام عشق  
 طبع او وقف خیالات بتان  
 چشم او در انتظار یار بود  
 اتفاقاً دید مرده جوان  
 رو او روشن چون صبح شرق حسن  
 زلف او دام فریب زاهدان  
 از لبش با قوت راسخ و گداز  
 کاکش دام غزالان حسین  
 قامت او سرو باغستان نور  
 از زکات پائے او مست خاتم  
 حسن او چون دید چشم دل گداز  
 بهوشم کرد و در غمش حیران  
 از شراب حسن او مد بهوش گشت  
 عالم از عتوه اش حیرت خیال  
 چون بهوش آمد جنون ساکن گشت

حکایت جوان رعنا

دل گداز از آتش فام عشق  
 گوش او نذر حدیث گلرخان  
 همچو نرگس طالب دیدار بود  
 شعله بالایی بصد شوخی و ن  
 عارضش خشان بزرگت حسن  
 سر گرگ تارش کند شاهدان  
 شعله نگش بشفق تجاله ساز  
 حسنها از حسن او خجلت کین  
 جلوه او شعله تابان طور  
 زلف او بر خلق در انداز دام  
 در کند زلف او شد گرم تاز  
 بردنش لطف پری بکشد بال  
 نشه اش بایده تاب بیهوش گشت  
 مرغ عبرت بر جهان بکشد بال  
 جوشه دل از دیده خون فشان گشت

صورتی که در این عالم

کاش که از دل آتش فام عشق  
 بود و مرد باده نوش از جام عشق  
 طبع او وقف خیالات بتان  
 چشم او در انتظار یار بود  
 اتفاقاً دید مرده جوان  
 رو او روشن چون صبح شرق حسن  
 زلف او دام فریب زاهدان  
 از لبش با قوت راسخ و گداز  
 کاکش دام غزالان حسین  
 قامت او سرو باغستان نور  
 از زکات پائے او مست خاتم  
 حسن او چون دید چشم دل گداز  
 بهوشم کرد و در غمش حیران  
 از شراب حسن او مد بهوش گشت  
 عالم از عتوه اش حیرت خیال  
 چون بهوش آمد جنون ساکن گشت

جلوہ او در دلش حسرت فرود<sup>۱۷</sup>  
 خاک دل چون جیے ارایش<sup>۱۸</sup>  
 طبع او آشوب نال چون غزال<sup>۱۹</sup>  
 از خیالش دشت چون صورتگری<sup>۲۰</sup>  
 سر بصر چون غزال حشے<sup>۲۱</sup>  
 خون دل چون رنگ گل در جوش<sup>۲۲</sup>  
 انتظار جلوہ او مے نمود  
 بے خیالش ہر کجا چشمش بدید<sup>۲۳</sup>  
 اضطرابیہا کز و نگریتے<sup>۲۴</sup>  
 لالہ خون جوشان خونابی او<sup>۲۵</sup>  
 انجم از بخوابی او اشک سیز<sup>۲۶</sup>  
 چرخ سرگردان سرگردانش<sup>۲۷</sup>  
 شوق چون تمکین بتیابی نمود<sup>۲۸</sup>  
 انقدر جوشید موج اضطراب<sup>۲۹</sup>  
 چون علم عاجزی شد جان او<sup>۳۰</sup>

محمود در آینه صدر رنگ بود  
شد گل از گل ز خون شهابش  
جوشش تسخیر اندوه و ملال  
اشک چشمش بود مثال پری  
یاس اما چون مثال حسرت  
صوت سوسن باغِ موش دشت  
دیدۀ او همچو نرگس باز بود  
هر خس و خاشاک چون مرگِ غلیظ  
برق هر ساعت بر و بگریسته  
برق سر کو بان ز بیتابی او  
زهره از فریاد مایش ناله خیر  
علی گریان به بے سامانش  
استخوانهایش شکست ایجاد بود  
رنگ دل بشکست چون جامِ حباب  
غارت تسلیم شد سامان او

حکایت چار سنا

جلوه او در دلش حسرت فروز  
 خاک دل چون جیب آرایش  
 طبع او آشوب نال چون غزال  
 از خیالش دشت چون صحرای  
 سر بصر چون غزال دشت  
 خون دل چون رنگ گل در جوش  
 انتظار جلوه او می نمود  
 بے خیالش هر کجا چشمش بید  
 اضطرابها کز و نگر میست  
 لاله خون جوشان خونابی او  
 انجم از جویابی او اشک میزد  
 چرخ سرگردان سرگردانش  
 شوق چون تمکین بیتابی نمود  
 انقدر جو شید موج اضطراب  
 چون طلسم عاجزی شد جان او

محو در آینه صدر رنگ بود  
 شد گلزار گل ز خون شامیش  
 وحشتش تسخیر اندوه و ملال  
 اشک چشمش بود مثال پری  
 یاس اما چون مثال حسرت  
 صورت سوسن باغ شوش دشت  
 دیده او همچو نرگس باز بود  
 هر خس و خاشاک چون مرغان خلیه  
 برق هر ساعت بر و بگریست  
 برق سر کوبان ز بیتابی او  
 زهره از فریاد مایش ناله خیر  
 علمه گریان بے سامانش  
 استخوانهایش شکست ایجاد بود  
 رنگ دل بشکست چون جام جفا  
 غارت تسلیم شد سامان او

حکایت جوان معنی





این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

چون بخوای لطف من بجان بشو  
 گوش او چون راز بیجانی شنید  
 از طپید نهار و آن جان بداد  
 چون ز حسرت آن طلسم عجز مرد  
 رنگها بستند از تکفین او  
 دل چو از تکفین او پرده بستند  
 چون گل تابوت او شد تکه کار  
 غم بمایوش سوی بماند  
 چون بریر بماند آید استاد  
 آن پری چون دید این جاوگری  
 شعله های عشق از او شمعال  
 رسم اسلامی نخستین ساز کرد  
 شست از آب تنزه چون بد  
 سجده فرسای خم تسلیم شد  
 گفت یارب تا کجا از خون د

زین چمن چون رنگ بال نشان بشو  
 بر زمین بیتاب چون بسط طپید  
 سیل خون از چشم آن گلگشتاد  
 رنگ سوی خاندان او نبرد  
 سینه کاویدند از تدفین او  
 بجزر و طسج فرار آیدند  
 جست در دهکاه عالم صدرش  
 پرده صدر رنگ حسرت آید  
 نقش عبرت را بچشم دل نهاد  
 جوش و شوق شهادت گشتی  
 خرم دل سوخت از برق ملال  
 بعد آن از ما و من پرواز کرد  
 بر تنش موج صفا شد جوشن  
 محو اسرار امید و بیم شد  
 جان کنم یا مال برق بسط

حکایت جوان رعنا

در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

[illegible]

بر رخ من از شهادت ننگ ده  
 شد ز وصل یار خسار چمن  
 صورت جورا نمایان گشت نور  
 جلوه وحدت ز کثرت می نمود  
 خون دماغ حسرت از رنگش گشت  
 وین گلی از گلبن آزادی گشت  
 و خموشی خفته این آوازهاست  
 جز شرع عشق دل روشن نشد  
 مرفروشی گل کند از آب و گل

قوتی یارب بهال چنگ ده  
 تا ز جذب<sup>له</sup> دل درآمد در کفن<sup>نه</sup>  
 پیده از رخ چون کشتا زدن گور<sup>نه</sup>  
 تن بتن چسپان نو پیکر وار بود  
 عالم حیران ز نیرنگش بگشت  
 این بھار گلشن دلدادگی است  
 تو تیار کام دل زین از است<sup>نه</sup>  
 جز که از عشق جان گلشن نشد<sup>نه</sup>  
 گریه و زاری حیران داغ دل<sup>نه</sup>

قابل گفتن و حسن آید  
 قد بر کار داشتند  
 علی و زهرا الهی خود گذار  
 چه در شان اهل بی خود  
 نه طاعت و چه نه انانی  
 با کمال است پس مالک  
 از شرق و دل به فانی  
 با کمال و حاصل بی خدایان  
 نه بد و نه خیر  
 نه نود ۱۱  
 در این روز  
 در این روز  
 در این روز

مقالہ اول

از این جهت که  
 داری از این کتاب  
 ماه تابان یعنی  
 سنج باشد و چون عارف  
 جلوه گزینت بقول العارف  
 از اخلاص اجداد اجسادنا  
 و را خاتم هر چه که گوشت و پرن  
 در دست باشد و جسد آن  
 شکیب گردد و در عسل  
 به تو قود از کاین این  
 منقذ بود بانی که در  
 ای از این

مقاله اول در مسئله کثرت کفر مخفیاً

از می خخانه انوار مست  
در کدالین عجن باغ اندازست  
چون درین بستان سربلبل شد  
برزینجا چون شمعگار آمدی  
می طید جانها چو سبل سقرا

ای دل انامی اسرار است  
از گداین گلستان پرواست  
تو ببلخ حسن خندان گل بیک  
همچو یوسف چون بازار آمد  
چون نقابت برشیدی از عدا

کتابخانه ای  
کتابخانه گلستان بود  
در کدام  
از دنیا است پرواز  
و دیت









[illegible][illegible]

ابرو او سجده گاه شاید  
 عشوه اش از شیوه جادوگری  
 چشم او رینه میکردی حجاب  
 تانہ گرد خون لب جان اگر دانی  
 تانہ بیند لطف خود و پرچ و تاب  
 ناگهان رینه متلاش نمود  
 چون ز عکس خویش آن نیزنگ دید  
 آینه چون عینک نظاره شد  
 ناله صدافسون بیتابی بزد  
 چشم او حیرانی خسار خویش  
 حسرت یادش طیش ایجاد دل  
 زلف سان جست تلاشی می نمود  
 نارسایها طلسم اینیست  
 عبرت آنگان جنستان نور  
 عشوه گل کرد از منع کلیم

خال ویش بوسه گاه زاهدان  
 کرد حیران خوش چشم پری  
 تانہ بیند جلوه ریزان آفتاب  
 تانہ باشد داغ دل بجماله ساز  
 تانہ نقد در کند ضم طراب  
 چون پری از رخ حجابی بر کشود  
 از قره چشم صدناوک خلید  
 جوهر دل چون گل سپارشده  
 اشک و طوفان خونابی بزد  
 همچو زگر طالب یدار خویش  
 شوق رویش شعله خیر آب گل  
 ناله آسادل خراشی می نمود  
 برق عرفان غارت ما و نیست  
 عشوه دانند بیتابی طور  
 تا نقاب آرا بود حسن قدیم

حکایت حسین

[illegible]

رویت استبداد نمودند تا آنکه غلبی بتفاوت و یا راسی دیدار نمایند و تا دیرین مقامی نبیه است ۱۲

چون گدازی حیرت چشم خیال  
 کین تحیر پرده نیزنگ هست  
 چون خیال آن طلسم تظار  
 اشتیاق میدان خود می نمود  
 مونس بر راز او آگاه شد  
 گفت کامی جان تو محو ناز خویش  
 تا کجا مفتون حسن خود شوی  
 بنگری در آینه مثال خویش  
 در نهاد آینه پیش روی او  
 شوخی آینه را اظهار داد  
 دید چون در آینه مثال خویش  
 و هک در عالم تقید دید  
 دیده برگشت از طلسم اعتبار  
 حسن خود میدید در آینه ها  
 عاشق حسن و جمال خویش ماند

پرتوانداز و جمال بے مثال  
 جلوه اش اصد نهرا آنگست  
 دشت از افسون لغت عدد  
 یابن دل هر ساعت حست فرد  
 یک نفس معیش جان کاه شد  
 مست جام عشوه و انداز خویش  
 تا کجا مجنون حسن خود شوی  
 تا پیری سان میکشای بال خویش  
 تا تجلی گشت همزانوس او  
 پرده از مثال معنی بر کشاد  
 چشم بنیاد کرد محو حال خویش  
 آسمان در چشمه سار آرمید  
 چون بخود نگریست حسنی شکار  
 جوهر خود حبست از گنجینه ها  
 از خود آرائی و بال خویش ماند

چون گدازی حیرت چشم خیال  
 کین تحیر پرده نیزنگ هست  
 چون خیال آن طلسم تظار  
 اشتیاق میدان خود می نمود  
 مونس بر راز او آگاه شد  
 گفت کامی جان تو محو ناز خویش  
 تا کجا مفتون حسن خود شوی  
 بنگری در آینه مثال خویش  
 در نهاد آینه پیش روی او  
 شوخی آینه را اظهار داد  
 دید چون در آینه مثال خویش  
 و هک در عالم تقید دید  
 دیده برگشت از طلسم اعتبار  
 حسن خود میدید در آینه ها  
 عاشق حسن و جمال خویش ماند

حکایت آن حسین

چون گدازی حیرت چشم خیال  
 کین تحیر پرده نیزنگ هست  
 چون خیال آن طلسم تظار  
 اشتیاق میدان خود می نمود  
 مونس بر راز او آگاه شد  
 گفت کامی جان تو محو ناز خویش  
 تا کجا مفتون حسن خود شوی  
 بنگری در آینه مثال خویش  
 در نهاد آینه پیش روی او  
 شوخی آینه را اظهار داد  
 دید چون در آینه مثال خویش  
 و هک در عالم تقید دید  
 دیده برگشت از طلسم اعتبار  
 حسن خود میدید در آینه ها  
 عاشق حسن و جمال خویش ماند

چون گدازی حیرت چشم خیال  
 کین تحیر پرده نیزنگ هست  
 چون خیال آن طلسم تظار  
 اشتیاق میدان خود می نمود  
 مونس بر راز او آگاه شد  
 گفت کامی جان تو محو ناز خویش  
 تا کجا مفتون حسن خود شوی  
 بنگری در آینه مثال خویش  
 در نهاد آینه پیش روی او  
 شوخی آینه را اظهار داد  
 دید چون در آینه مثال خویش  
 و هک در عالم تقید دید  
 دیده برگشت از طلسم اعتبار  
 حسن خود میدید در آینه ها  
 عاشق حسن و جمال خویش ماند











عشق تو را ز شکر / کزین صفت و دیوانی / عاشق حقیقت خود شکست / دانی که در ده جگر / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع

از شرار عشق خود تا سوختی	جو هر حسن بقا اندوختی
شاهدت گردید عرفان لبس	از خیال گلر خان چونت پس
گر شناسی جلوه دلدار را	در جهان بینی جمال یار را
از تعین چون نظاره میکنی	معرفت را پاره پاره میکنی
گر شناسی عالم اطلاق را	عین حق بینی همه آفاق را
از دلت و هم دولی ادو کن	دیده را محو چرخ طو کن
گزر دریا بشکند رنگ حجاب	که رود از بحر جوش اضطراب
بسر دریا نماید آشکار	بے حجاب و موج های بقرآ
گزر تو رنگ تعین بشکند	شیشه رنگ تلون بشکند
که شکست آید بینمای وجود	که نمک یزد بصها بشود
گر غزال قید تو گردید رام	آهوی اطلاق که آید بلام
گر شناسی آن جمال پاک را	بشمیری یک لمعه نور خاک را
در میان مسجد و تخانه باق	در کفشت و معبد و میخانه با
چون بنا قوس مصلابنگری	چون روی جام و مینا بنگری
زهد و زندی محو دریک حال مین	یک تجلی اسبهر تشال مین

مقاله دوم

عشق تو را ز شکر / کزین صفت و دیوانی / عاشق حقیقت خود شکست / دانی که در ده جگر / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع

عشق تو را ز شکر / کزین صفت و دیوانی / عاشق حقیقت خود شکست / دانی که در ده جگر / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع

عشق تو را ز شکر / کزین صفت و دیوانی / عاشق حقیقت خود شکست / دانی که در ده جگر / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع / کزین تو با بد و در شمع

نقش بر منی  
تواریخ عقاید  
باز شد و  
مستند که بود  
در عین حق  
علما را  
ظهورات و  
نیکی که  
گفتند  
از بعضی  
پیش ازین  
تواریخ  
علامت  
نقش بر منی  
تواریخ عقاید  
باز شد و  
مستند که بود  
در عین حق  
علما را  
ظهورات و  
نیکی که  
گفتند  
از بعضی  
پیش ازین  
تواریخ  
علامت

مقاله دوم

دشمنان و ستمگران	ق	اتحاد کفر و ایمان
وانه تسبیح و زنا	شان	شد پند آن نگار جان جان
وزمین و آسمان ماه و هور	ق	در میان برگ شاخ و نخل طور
و عروق خرم و خاشاک گل		در زو تا که شراب جام مل
و حباب و موج و دریا و کنار		در خس صحرا و دشت خار
در میان پا و فرق چشم و دل		در هوا و آتش این آب گل
در رخ جسمانی و روحانیان		در تن انسانی و نورانیان
جلوه آن شایه بیرنگ بین		هر گز این پند آتش ننگین
جمله را معشوق حسن آرا نگر		هر خشک باغ چمن پیرانگر
جمله را مفتون ناز خویش دان		جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خوشتن		مطلق از تقید و هم ما و من
ذات تو آینه نشان هست		آن پری پیکر بوجد جان
عالمی تسخیر دام خویش کن		جان دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تا بد آفتاب		تو ز کوری گشته اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر		زان نیایی هیچ روی شبت تر

نقش بر منی  
تواریخ عقاید  
باز شد و  
مستند که بود  
در عین حق  
علما را  
ظهورات و  
نیکی که  
گفتند  
از بعضی  
پیش ازین  
تواریخ  
علامت

از سزاوار و باصفیات حق تعالی است که این را در این کتاب به این شکل درج کرده است

نقش بر منی  
تواریخ عقاید  
باز شد و  
مستند که بود  
در عین حق  
علما را  
ظهورات و  
نیکی که  
گفتند  
از بعضی  
پیش ازین  
تواریخ  
علامت

من و سلموی کو چو خطل تلخ داشت  
چون مذاقِ فهم راز را نبود  
چون درین ناسوت گم گردیده  
تو برنگِ فاخته کو کو کنی  
مرغ را پر و از اوج رانست  
چشم دل پوشیده از رازها  
ریشه آهنگ تو سوزش است  
حضرت شبلی که محو یار بود  
از زبان آن تقدس ترجمان  
گر کسی شد محو روی یار خویش  
نص هو الاول و آخر بخوان  
تو که قرآن را نخواندی کمفین  
ندبیت باطل کلامت باطل  
یا فهم محی الدین کجا و راز او  
در کدامین جا خدا کفی گفت

بوی سرگینی بجز کرخ و دشت  
 سرکه بر پیشانی معنی نمود  
 که سر لاہوتیان فہمیدہ  
 چون برنگ نوریان ہو بکمی  
 باب این گلشن بر پیشانیست  
 ہچو پرواز کئے پرواز نا  
 بال تو بر شمع خاکستر نہایت  
 شبنم آئینہ رخسار بود  
 غیر لفظ ہونی گشتی عیان  
 کہ کنر یاد رخ اغیار خویش  
 از روزِ ظاہر و باطن بدان  
 دعوی طعن تو شد معلوم پس  
 خرمین از تو برق حاصلست  
 نوریان را حیرت از پرواز او  
 از کجا فہمیدی این از آنہفت

## مقالہ دوم

۴ باعتبار احتجاب و ارجحیم دو بیان لیکن این قول مرجومست چه بر جرمش و دو بیان و احوال آن چنانکه باطن مستطی بهم نیست و اقوال الاول مجهول است ۱۱۸



۲۳۳  
 قول و گفتار  
 در این کتاب  
 از کلام  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن

گریشناسی جلوهای آن نگار	بنگری در زره خویش شکار
زنگ مجنونی و یلانی است	و امفی و حسن عذرائی است
گزیلجانی بنیاد آتشکار	پیشتر زلفت بود و یوسف شکار
در دلت شیدائی و دلدار است	بر خست صحرائی و گلزار است
در تو پیدا شد گله و طبله	در تو نقش سینه و کاکله
اگر سیراف معشوقان شی	محو ناز و عشوه خوابان شوی
می نگرد و عشق تو تقدیر خیز	عالم اطلاق باشد جلوه ریز
اگر بوسی گلاب زار نازنین	بوسه زن بر شعله های شین
ورنه عشقت محو تقدیر است پس	از هوس سودا تجرید است پس
شیل این شهوت پیرت بوزن	تا نگیری بوسه آن عشوه فن

حکایت مرید بوا هوس که باتباع پیر خود بوسه بر خنده  
 زنی زد و چون مرشد بوسه بر کوه آهنگران و منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل	آفتاب در حجاب آب گل
قاسم او اسطوار کاخ دین	روئی او آینه حق یقین
سینه اش صفائی تر از زمی نگار	دل سپند آساطیدین شکار

حکایت مرید بوا هوس

در این کتاب  
 از کلام  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن

در این کتاب  
 از کلام  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن

در این کتاب  
 از کلام  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن

در این کتاب  
 از کلام  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن  
 و گفتار  
 و سخن

مهر از نگار دل من خون شد و است ۱۲  
چون دل این درد از شوق بگریزد  
بنا بر این کار که عبادت از بخت  
است بدین سبب که دل از خون  
دانه خون و است ۱۲  
میدهد آغوش من از زاری و زاری  
چون در دیده من آید زاری  
نیت از این بخت

چون سمنند بال اختر ریزد آتش  
و دیده عرض لن ترانی می نمود  
هر لبی از ما و من خاموش شد  
در یکی صدر دل جنون پدید آید  
در دلش گشتی تجلی شعله باز  
آمد و گشت سجالم کن نظر  
لاله سان اردن هزاران موج خون  
گوش ازین آهنگها بر دوشتم  
از پرتا و سیم شبکست رنگ  
ذوق بوس عارض دل نیست  
قلقل میسنا و نشه جام مل  
در خیال من دو صد بازی نمود  
هر دم از نیزنگ و خون دلم  
جبهه ام وقف تمنائی دوت  
ادم افتان و خیزان سوئی پر

آتش سوزان طیش انگیزد آتش  
دل اگر برق سخفانی می نمود  
نکته اش تا از دهن در گوش شد  
هر کسی از نکته اش صدر از دشت  
چون بگشتی بر کسی نظاره ساز  
ناگهان سودائی شوریده سر  
سینه ام از کیش این دنیا و ن  
دل از ان نیزنگ با بر دوشتم  
جام عشرت از دم بر روی  
شوق سیر گلشن و گلزار نیست  
نعمه نامی عنایب بوی گل ق  
در دل من لهو پردازی نمود  
زین مشبه جلوه حیرت مانم  
در سر من بود سودائی دوت  
عاقبت بهر فریم شد دستگیر

چون دل این درد از شوق بگریزد  
بنا بر این کار که عبادت از بخت  
است بدین سبب که دل از خون  
دانه خون و است ۱۲  
میدهد آغوش من از زاری و زاری  
چون در دیده من آید زاری  
نیت از این بخت

حکایت یوسف و زلیخا

مهر از نگار دل من خون شد و است ۱۲  
چون دل این درد از شوق بگریزد  
بنا بر این کار که عبادت از بخت  
است بدین سبب که دل از خون  
دانه خون و است ۱۲  
میدهد آغوش من از زاری و زاری  
چون در دیده من آید زاری  
نیت از این بخت

چون سمنند بال اختر ریزد آتش  
و دیده عرض لن ترانی می نمود  
هر لبی از ما و من خاموش شد  
در یکی صدر دل جنون پدید آید  
در دلش گشتی تجلی شعله باز  
آمد و گشت سجالم کن نظر  
لاله سان اردن هزاران موج خون  
گوش ازین آهنگها بر دوشتم  
از پرتا و سیم شبکست رنگ  
ذوق بوس عارض دل نیست  
قلقل میسنا و نشه جام مل  
در خیال من دو صد بازی نمود  
هر دم از نیزنگ و خون دلم  
جبهه ام وقف تمنائی دوت  
ادم افتان و خیزان سوئی پر



در خصی می خواهم از کیش ادب  
بر دلم یک جلوه انوار ریز  
بر زدن نگار روی سینه ام  
از شر عشق جان پر نو کن  
چون شنید آن پیران ستان او  
بر خزش لخته ز عجزت بنگید  
در جواب آمد بان پرده ار  
بواهوس بر جاده ماکم رود  
تا هوس در سینه خرمین ست  
سینه ات از هوس خالی کن  
چون نوای لاله انگش شنید  
گفت نایم مرغ سان بمل کن  
خنجری زن یابده جام است  
پیر آخر دست او گرفت گفت  
می نگرت از طلسم روزگار

تا کنم پیش خست عرض طلب  
یک گلی بر زخم از گلزار ریز  
صیقل ده بر دل آینه ام  
بال من فانوس شمع طوکن  
شوخی و تزویر پر قتان او  
صورت راز دلش آمد پدید  
گفتش ای عیار طبع وقتکار  
خسروی باید به تخت جم رود  
هر دش برق فدا در شیه است  
جان دل آینه مثالی کن  
چون سپند اجبت با طبع  
یا دولت اسوی من بل کن  
کین تمنا در دل من نکست  
زین ادا جان تو چون گله گفت  
فتنه بازاید بچشم اعتبار

رخصتی می خواهم از کیش ادب  
بر دلم یک جلوه انوار ریز  
بر زدن نگار روی سینه ام  
از شر عشق جان پر نو کن  
چون شنید آن پیران ستان او  
بر خزش لخته ز عجزت بنگید  
در جواب آمد بان پرده ار  
بواهوس بر جاده ماکم رود  
تا هوس در سینه خرمین ست  
سینه ات از هوس خالی کن  
چون نوای لاله انگش شنید  
گفت نایم مرغ سان بمل کن  
خنجری زن یابده جام است  
پیر آخر دست او گرفت گفت  
می نگرت از طلسم روزگار

حکایت میوه بو هوس

در خصی می خواهم از کیش ادب  
بر دلم یک جلوه انوار ریز  
بر زدن نگار روی سینه ام  
از شر عشق جان پر نو کن  
چون شنید آن پیران ستان او  
بر خزش لخته ز عجزت بنگید  
در جواب آمد بان پرده ار  
بواهوس بر جاده ماکم رود  
تا هوس در سینه خرمین ست  
سینه ات از هوس خالی کن  
چون نوای لاله انگش شنید  
گفت نایم مرغ سان بمل کن  
خنجری زن یابده جام است  
پیر آخر دست او گرفت گفت  
می نگرت از طلسم روزگار

در خصی می خواهم از کیش ادب  
بر دلم یک جلوه انوار ریز  
بر زدن نگار روی سینه ام  
از شر عشق جان پر نو کن  
چون شنید آن پیران ستان او  
بر خزش لخته ز عجزت بنگید  
در جواب آمد بان پرده ار  
بواهوس بر جاده ماکم رود  
تا هوس در سینه خرمین ست  
سینه ات از هوس خالی کن  
چون نوای لاله انگش شنید  
گفت نایم مرغ سان بمل کن  
خنجری زن یابده جام است  
پیر آخر دست او گرفت گفت  
می نگرت از طلسم روزگار

[illegible]





حرف خوانی و تفهیم از را  
تا ز رنگ گل دست گلشن نشد  
چون شناسی از نفس خویش را  
چون نور و نار باشی بی خبر  
روح خود را هم بزرگ نودن  
آن تجلی مضحک سازد وجود  
دل چو از بود نفس آگاه نیست  
سینه اشان بود آتش کبیر  
اگر از آن یک مهر آنگریستی  
رعد سان فریاد کردی بابا  
ای تنافل پیشه از اسرار خویش  
یکدمی بشنوز نفس خویش را از

حکایت شیرچھ کہ رمہ گوسفندان را شبانی میکرد  
و چون بی حقیقت خود بر دبر رمہ حملہ آورد

بود چو پانی میان کوه و دشت	بشمارد	باریه صحرا وادی می نوشت
----------------------------	--------	-------------------------

[illegible][illegible]

تقدیر است ان عزیز المومنین در زندہ

گو سپندانش غزال آساران  
اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت  
شیر بچه دید تا در زیر کوه  
نعره اش لرزش ده کوه و دین  
چون غزالان تنگ تازی می نمود  
چون شبان این شور و چون جان بدید  
سعی در تنجیر او در کار برد  
تا بصد نیزنگ و تیز ویر تمام  
احتیال عقل می بردی بکار  
از فسوفش کرد در خم کند  
موطن او در قصاص و خشک  
در رمه بودی ز فرج و انبساط  
شوکتش رفت از مزاج گو سپند  
عجب او از طبع اینها در گشت  
طبع او چون خوش شد خوشیت  
خیال

بر حریه سبزه چون آب وان  
بارمه زوادی و صحرانگشت  
می نماید سطوت خود از شکوه  
پست تهرش شور شیران غرین  
تا جهیدن جبهه برایش بسود  
یکدم از نظاره اش عبت گزید  
همت خود را بصیادی سپرد  
شیر بچه گشت در سحر دام  
تا بگردان شیر بچه را سکار  
پرورش کردی ز شیر گو سپند  
مرتج او ساحت صحرا و باغ  
تا نمود از جبهه اش نقش نشاط  
شست از دهاشان نقش گزند  
طینتش از فطرت آنها بخت  
چشم او گردید چون چشم غزال

[illegible]

مقالہ سوم

اوست انقلاب خفیف با بعد و بیان او در اخبار وقت غرضی از انان عام میزدیم شد چشم او در حین خیال و چشمان فرخ مانند طبعیت

مشتاقان  
بشکایت  
از  
میان  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز

شوکت چنگال اوار گرفت  
در میان گوسپندان بود  
اتفاقاً جست ضرغامی ز کوه  
چون مه آن شوکت ضرغامید  
بار مه آشیرم می شد و آن  
از نهیش سینه مارا اشتقاق  
تا خشن دل نای آنها می دید  
گشت حیرانی برین شیر غرین  
و شکارستان که صیادی کنیم  
چون بسازد طبع سید از صید گور  
چون تن آنها غذای ما بود  
ای عجب چون از دوش شیرین  
شاید اواز کیش خویش آگاهیت  
واجب آمد بر من از تعلیم او  
سوی دیار رفت در کنج خزید

از مزاجش عرش و آن شورت  
چون بره گردن بچاپان نهاد  
تا عیان شد برنج صحرانگوه  
از میان کوه در صحرار مید  
تا بصحرایافت از جوشت لیلان  
فرقت او در دل جان حترق  
و هم دندانش جگر نامی گزید  
چون و داین شیر از من کین  
در میان دشت آزادی کنیم  
می کند چون از شکار این شس و  
بزم را می چون سزای ما بود  
از مزاجش چون بر گیریت  
معنی ما را بدانش راه نیست  
تا گذارد از رخ ما بسم او  
در مغاره شدند آن امید

حکایت شیر بچه

مشتاقان  
بشکایت  
از  
میان  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز

مشتاقان  
بشکایت  
از  
میان  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز  
تا  
کوه  
دراز

همه ناکه در کوه باشد

در این کتاب که در میان مردم است و در میان مردم است و در میان مردم است

بر کنار رود چون آمد مره  
عکس او بر آب دریا چون قناد  
اختلاف همگی شد آشکار  
سایه می انداخت این شیر از کین  
چون بروی لختی ز عسرت نگیرد  
از کین نیست چون شتر ز لنگ  
شیر چو پانی بجایش ایستاد  
گفت آن شیر کین کای شیرش  
تو چرا باشی میان گوسپند  
گوسپندان چون غذای لغز است  
تو چرا کی فارغ از صید و شکار  
ما چو صیادیم و صید این گوسپند  
گفت و در چنگال خود میگرفتیش  
شیر چو پانی چو این دستان شنید ق  
قوت گردون شکن را کار برد

شیر بچچ شد کنار آن همه  
بر خلاف آن همه شد و نهاد  
رعب ضرغامی در آب آمد بکار  
تا بدید آن عکس اشیر غوین  
سایه او هم شبیه خویش دید  
جست آید پیش ویش بگ  
شور ضرغامی کشیدش از نهاد  
چون دل جان تو شد باده و ش  
گوسپندان چون قهرت بگردد  
این مقام شهوت و پانقرست  
کای شکارستان باشد مرغ آ  
چون دل این ام باشد بی گردد  
در نهادان گوسپندان شیر پیش  
رعد سان غرید و چون یادید  
گوسپندان این چنگل می فشرد

این شیر که در میان مردم است و در میان مردم است و در میان مردم است

حکایت شیر بچچ

در این کتاب که در میان مردم است و در میان مردم است و در میان مردم است





طبیع شان سینہ رازِ خدا  
از تجلی کے بگرد و نور بار  
از گرجائش شررِ زیرِ مکن  
تا شوی دپیشِ نردانِ محترم  
کن بمیدانِ توکل ترکِ تاز  
بر رضائی حقِ رضا خویشِ حجب  
از رضا بکشمائیِ جلبا قضا  
چون گلِ خسارِ پر آوازہ کن  
تا اساسِ معرفت گیرِ قرار  
چون پر پروانہ گردش پریشان  
گلِ کندازِ بالِ تو چون لاله داغ  
ہچو شبنم می پر دآبِ گلوت  
تا ز فرقت در عدم گرد و دل  
در ہوائِ گلشنِ او پزنی  
اسیا بر بالِ امین پرواز ماند

مقالہ چہام

۵ تورا از خود و تورا از اینها که در مخالفت و عزت است  
او را از خود نموده در محبت و تعصب با اعدای آن میجوید ۱۳





۲۵  
فصل فی بیان  
و فصل فی بیان  
و فصل فی بیان

شیر و دغ از یک هیولی بوده اند  
وین هیولی صد طلسم سحر زاد  
هم ز این دخول و اتصال  
زنگ نقش انفصالی شکست  
قربین اوصاف چون کم کرده  
منزل عذرا همین قربت بس  
و امتق و مجنون پشیمان مانده اند  
بی خزارلی مع الله بوده اند  
عقل شان ایسته دیوانگی  
گام فرسایان وشت خملات  
آخراز سر یقین غافل شدند  
تو که آهنگ معیت می کنی  
عرض استعدا کن تا قرب حق  
از ره بیگانگی گردان عثمان

حکایت مالک و نیاسر و ملاقات با عارفی که

علا و در تامل آن گفتار  
و در تامل آن گفتار  
و در تامل آن گفتار

مقاله چهارم  
در بیان فضیلت سخنان  
و در بیان فضیلت سخنان  
و در بیان فضیلت سخنان

مقاله چهارم

در بیان فضیلت سخنان  
و در بیان فضیلت سخنان  
و در بیان فضیلت سخنان

من ارادو  
رعد اوسيم  
چو باد  
فروزي ان سر  
سوزن از خاک  
بخت بران بزرگ  
که تو بياشتن  
فروود در گنج  
تا که بياشتن  
عبدان از دوزخ  
داران خدا  
توبه کن  
و بدوشت  
تخت خدا  
و در ياراد  
زخمت و اندام

پایک باز است ۱۱









چون بطبع نیک استعدادت  
 رزمین پاکان نمی نمودت  
 دست و پا در این دوزخ  
 ماوین صحرا و شوق گرم تاز  
 ما که سیر بزم معنی کرده ایم  
 در هزار آینه پیدایش  
 از جینش یافت اشرفات نور  
 از کم و بیشی بدش راه نیست  
 نور او گاهی بتابد از جلال  
 از جالش خاست صدق و ظهور  
 از جلالتش جلوه او در خفاست  
 این وجود آینه داران جلال  
 در وجود ما ظهورش جلوه ساز  
 ذاتش این نیز نگهبان است  
 از جلال آنافانا جلوه رست

در دولت فوق اثر ایجاد نیست  
زنگ برآینه باشد صحت  
لا فخر من شعله ایجاد من  
طبع و این پرواز و ذوق سینه باز  
شاید یکیتا تماشا کرده ایم  
خود به رنگی هوید گشته است  
گر خفا آینه گردد گر ظهور  
جلوه اش از ظهور اگر آه نیست  
روی او گاهی کشد بر جلال  
تا بموسی یافت برق از کوچه طور  
باشهید ان در خفا مهر و فاست  
وین عدم شد پرده از ان جلال  
در قفای ما خفایش گرم تاز  
در جمال و در جلاست اشکال  
وز جلال انا فانا در خفاست

مقالہ پنجم

از خیال در مقام غمزه که از آینه خندان می آید و بعد از مرده خیال است پس در غمزه خیال است و در غمزه خیال است









در خفا آفرینان گردید شیخ  
نغمه وقف ناله و فریاد شد

این بود تشبیه تجدید مثال  
مانگارین خانه دل دیده ایم  
گر تر از عالم دل هست کلام  
بود تو باشد حجاب رویار  
این عدم رست پنداری هنوز  
رنگ از بودت شکن تاب حجاب  
آفتابی در حجابی داشتی  
در شب سحر چشمت را جلا  
صورت خفاش چون از نقاب  
یک نفس این چشم خفاشی کشا  
تو ز بود خود حجابی می نهی  
تا کجا داری حجاب خوشتن  
صورت آن یار تنهارا بین

جانب حق از جهان گردید شیخ  
شوق در هر دل فنا ایجاد شد  
مست از سر جوش خم انتقال  
نقش این پندار باطل دیدیم  
اولاً از بود خود بیرون خرام  
تو چو بر خیزی نماید آن نگار  
آن پری در شیشه میداری هنوز  
می شود خشان و تاب آفتاب  
جان خود را تا شب پستی  
بر رخ خود دیده ات اچونک  
می نهی بر دیده خود صد حجاب  
از رخ خورشید معنی ده جلا  
آن پری ادر نقاب می نهی  
بشکن از عرفان طلسم مومن  
آن پری زار و جمال آریا بین

مقاله پنجم

در شب سحر چشمت را جلا  
صورت خفاش چون از نقاب  
یک نفس این چشم خفاشی کشا  
تو ز بود خود حجابی می نهی  
تا کجا داری حجاب خوشتن  
صورت آن یار تنهارا بین



عقل از علم غلبت می شود و از ادراک جدا گردد و به نیاز محتاج نباشد و از غلبه نیاز جدا گردد و به نیاز محتاج نباشد و از غلبه نیاز جدا گردد و به نیاز محتاج نباشد

طبعش از علم الهی بهره داشت  
تا طبعی نسبت از ذاتش نمود  
داشت از ادراک طبع روشنی  
و عطا او سرمایه تاثیر داشت  
اتفاقاً اسلبه دیوانه وار  
ای حکیمه عالمی اندر زگوئی  
کن مراد عظمی کند و در کار من  
تا تبرک جویم از تاثیر او  
ز و بهر کارم تین گل کند  
چون شنید این از اندر زگوئی  
بسمه درابتدای کار خوان  
چون بدین معنی دیشگاه شد  
بسمه درابتدای کار خواند  
اعتقاد بسمه میداشت چیت  
صورت صحرائیان کاشانه داشت

چون فلاطون فرحکیت نکاشت  
برورش روح ارسطو جبهه بود  
از فروغ آفتاب هر سنی  
سعیش چنین لف صدخیر داشت  
در میان وعظ پرسید اشکار  
نیک طبعی نیک ای نیک خو  
ایینه جوشی کند زنگار من  
سینه روشن گردد از تنویر او  
شو قم از رنگش پر بلبل کند  
گفت از بسم اسدین معنی بجوی  
تا ز تاثیرش کنی روشن وان  
سمر تشکیکات او کوتاه شد  
در ره صدق و صفای بنیر اند  
تا شدی در هر عمل ایش در دست  
در میان دشت وادی خانه داشت

حکایت شخصی

از جمیع طبعی  
در حرکت یعنی  
دران عالم  
چنین ادراک  
و دریافت  
در وقت ادراک  
ارسطو علی بن ابی طالب  
تمام به کمال  
میشانی و دورا  
فی ساینده صفت  
ارسطو از علم طبعی  
در هر عالم  
کوتاه گردید یعنی بهر شکوک از دل او بیرون شد و در صاحب یقین گردید چنانچه ساینده یقینش از اشعار مابعد بین















[illegible]







گشت چون ببل از ان شمشیر  
قطره خونی که از نایش چکید  
عبرت آئین جان عالم زمین  
آخر آن جسم مظهر سوختند  
جمله خاکستر بجز انداختند  
از انا الحق تا عیان شد صورتی

نوک اوش چون بانیش شعله ریز  
از انا الحق نکتة گفت و مبطید  
عالمان با پست زنجیر خون  
اکتش اند جان خویش افروختند  
صیقل مرآت دریاستانند  
بر پزندش جلوه یزان وحدتی







فصل اول در بیان کلیات

بسل آه می طیم بر رو خاک  
چون میجا حال دروش شنید  
نقش اعجاز میجائی نمود  
قم باذن اند گفت و از مرار  
جسم او ناسور یزان اثر مرار  
از لحد روی میجا را چو دید  
گفت شد اشا بهم این مرد  
بیهوش <sup>۱۲</sup>   
اندرین گورست پنهان لبم  
بوسه بر گوش میجا شد روان  
غچه خندان شد بچشم عذیب  
عاشق و معشوق گردیدند  
مرد عاشق چون عشقش را بود  
رحتی چون یافت چنانست غنود  
اتفاقات هزاره می گزشت  
تا نگه بر روی ریایش نهاد

اشک سوزانِ انامیم بر تناک  
از جگر آه شررخیزان کشید  
جلوه نیرنگ پیدائی نمود  
گشت پیدال گذازی <sup>بشعله</sup> شعلی با  
جان او در تپ چو برق بقرار  
گشت جان او ز ایمان مستفید  
بهر او این ناله های دروخت  
کش و راتا در شد اندر برم  
تا نایان شد پریز و جوان  
باز گردیش جمال گل نصیب  
شد ثمراتشانی نخل مراد  
یک زمان چشمان او بیدار بود  
تا فلک <sup>سه</sup> در چشم نیرنگی نمود  
چون فلک صحرا وادی می <sup>شیت</sup>  
دل کفیدش رخ چو گل گردید

[illegible]

زندہ سدا  
حکایت





اگر وجودت برشان دزین چمن  
 تا خودی باشد حجاب کثرت  
 چون حجاب بود و هستی آدمی  
 سینۀ دل بر کن از انوار عشق  
 و در دل مجانت شرار فشان ذکر  
 رنگ فکرت و ذاکری را تیر کن  
 زان می صافی که جان عالم است  
 مستیت آخر از آن می داد اند  
 روز و شب در پیش بی بپوش

می شناسی عشوه اعجاز فن  
 بود جلد با پرخ انوار است  
 بنگری روشن جمال آن پری  
 خرم جان ایسوز ناز عشق  
 باز می تابید دل اشراق فکر  
 تا شود مذکور در دل شعله زن  
 نشئه او در جهان پیشو گم است  
 راه معنی بردلت بکشاده اند  
 بر جمال آن پری مدحش بایش

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده و دان  
خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی +

سر سقلی که مرد راه بود  
دل ز دیده یار خود سرور داشت  
صافی دلباغبارد منش  
از رخ صبح صفای انفعال

از روز معرفت آگاه بود  
از خوش رویه دل نور داشت  
حسنها داغ از عذارش  
وز دل کشش عرق نیراز جان

سقطی  
سری  
حکایت

در دین  
باز ازین علی  
و در دین  
ازین علی  
در دین

قط

صفات و جلی بود  
 که صفات هم از او  
 تر منده بود و  
 و حال معنویان  
 از روشنی ملک بزم  
 عرق زریان بود  
 بیضا شایانم از  
 دلش میزدن  
 رفتند" ۱۲

چند روز میں مرگیا۔  
ان کا انتقال قصداً و قدراً ہی نہیں  
قصداً و قدراً ہی نہیں بلکہ  
ان کی طبیعت ہی عین عیش و  
چشمہ ہی عین عیش و  
عشق و محبت ہی عین عیش و  
وہ ایک زمانہ میں کہ عجب تشریف  
داران میں سے تھے۔ ان کا  
آستانہ بہت بڑا تھا۔ ان  
پس کی ایک بڑی عمارت  
میں محصور رہتے تھے۔  
عظمت کی آواز ان کے  
سری الفاظ اور ان کے  
نہایتی بادبیکہ و فاعل غلطان

[illegible]

جمع است که در دست هر دو  
 بار که محضیت اگر مردم  
 دل من از محضیت گرفته  
 که همان من از حق نشسته  
 عجز و غفلت است از حق  
 و محضیت حق است از حق  
 و از او داد و ستد و تقاضا  
 و از او داد و ستد و تقاضا

دل خفته اند  
نظیر می بینم  
نغمه دلانا  
کو دنا نام ابر  
ایمان را  
دیو خدی ادر  
نورین درون  
باز من از من  
از من و از من  
روح و الهی  
دوز

اتفاقا رفت بر میخانه  
دل ز نشه جام می سرور داشت  
طبع او تکلیف مستی می نمود  
اضطرار شعله ها در دل فروخت  
بود از مستی تنش غلطان بخاک  
برزیا نش فریاد الله بود  
سری سقطی چو دید این حال او  
عبت ایجاد می لشرا خون کرد  
کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش  
چون تنه خیزد از شخص پلید  
دستگاه لطف حق ظاهر دید  
حیرت افرا ماند از نیرنگی  
راه خود گرفت از میخانه اش  
و خیالش بود سری تا بخت  
شعله گوید برنگ برق طور

ویدرندی مست از پیانه  
نرگس سها دیدگان مجبور داشت  
بخودی بند از سر میا کشود  
برق شوقش پینه میا بست  
دیده اش چون خوشه بالائی تا  
جان او از خالقش آگاه بود  
تا تجلی می کشاید قال او  
جوشش دل دیده آجیون کرد  
برزبان بخاله دار و یار لبش  
چون ز رندی اهدی آمد پشته  
لمعه وحدت تجلی بار دید  
شیت از لبها پاکش رنگی  
همچنان جوشان پیانه اش  
تا گلی از گلشن برزش شگفت  
چون لبش ابره داد می طهور

کین چه نیرنگیست  
نغمه دلانا  
کو دنا نام ابر  
ایمان را  
دیو خدی ادر  
نورین درون  
باز من از من  
از من و از من  
روح و الهی  
دوز

سری سقطی  
حکایت

ویدرندی مست از پیانه  
نرگس سها دیدگان مجبور داشت  
بخودی بند از سر میا کشود  
برق شوقش پینه میا بست  
دیده اش چون خوشه بالائی تا  
جان او از خالقش آگاه بود  
تا تجلی می کشاید قال او  
جوشش دل دیده آجیون کرد  
برزبان بخاله دار و یار لبش  
چون ز رندی اهدی آمد پشته  
لمعه وحدت تجلی بار دید  
شیت از لبها پاکش رنگی  
همچنان جوشان پیانه اش  
تا گلی از گلشن برزش شگفت  
چون لبش ابره داد می طهور

بهر تو ما جان اورا تا فتم  
 شیخ شریست طرب از ساز او  
 چون بچینای غمیش نشسته  
 مردمان گفتند کای مدبوس  
 شیخ سری دیدین بد حالیت  
 لاله سان بودت برج گرد غبار  
 چون حدیث عبرت از مردم شنود  
 بر خورش و موجهای نفعال  
 جام ویدنا را بروی سنگ و  
 توبه بچو برق در جاش فرو  
 نو ایمان از جنیش لمعت  
 از صفاشد جسم پاکش صبح پوش  
 تا بسجد در نمازش دید شیخ  
 پرش فرمود کای حالیت  
 اقتباس لغز تو افرو خشم

طبع او از معصیت در فتم  
 برد از هوشش مذاق را ز او  
 قفل ایجاد نمود از فرط جو  
 تا کجا مشغولیت در نوش و  
 در میان می کشان پالیت  
 شست و شویش کرد چون  
 اشک او خجلت نثار به نمود  
 سینه اش فروخت صدق لال  
 از گسستن زخمه بر آهنگ و  
 خرمن خاشاک عصیانش جت  
 صبح دلها را صفایش نو بخت  
 روی او چون مهرینه فروش  
 به چو رنگ گل بخود بالید شیخ  
 گفت بشه لاق تو پوشیده است  
 زان شهر عصیان خج در خشم

حکایت سری

بهر تو ما جان اورا تا فتم  
 شیخ شریست طرب از ساز او  
 چون بچینای غمیش نشسته  
 مردمان گفتند کای مدبوس  
 شیخ سری دیدین بد حالیت  
 لاله سان بودت برج گرد غبار  
 چون حدیث عبرت از مردم شنود  
 بر خورش و موجهای نفعال  
 جام ویدنا را بروی سنگ و  
 توبه بچو برق در جاش فرو  
 نو ایمان از جنیش لمعت  
 از صفاشد جسم پاکش صبح پوش  
 تا بسجد در نمازش دید شیخ  
 پرش فرمود کای حالیت  
 اقتباس لغز تو افرو خشم

بهر تو ما جان اورا تا فتم  
 شیخ شریست طرب از ساز او  
 چون بچینای غمیش نشسته  
 مردمان گفتند کای مدبوس  
 شیخ سری دیدین بد حالیت  
 لاله سان بودت برج گرد غبار  
 چون حدیث عبرت از مردم شنود  
 بر خورش و موجهای نفعال  
 جام ویدنا را بروی سنگ و  
 توبه بچو برق در جاش فرو  
 نو ایمان از جنیش لمعت  
 از صفاشد جسم پاکش صبح پوش  
 تا بسجد در نمازش دید شیخ  
 پرش فرمود کای حالیت  
 اقتباس لغز تو افرو خشم















بملاحظه افرازند و نیز از جهان حاصل صفات فناء و انوار را از نور فناء

بملاحظه افرازند و نیز از جهان حاصل صفات فناء و انوار را از نور فناء

مقاله هشتم

کیفیت از دام دنیا پریشان  
کیفیت جان زین نفس آزاد کن  
چون لت محو صفاتش می شود  
لعه انگیز دو وجودت از فنا  
کین صفا آینه نور بقا است  
چون شناسی نکته رفرفنا  
گر بجوای در دو عالم زندگی  
موجه این آب حیوان دیگر است  
تو که در عصیان تن بازی کنی  
در کنند نفس چون بانی اسیر  
از مقام دل تلاش روح کن  
گرم تا ز عالم سر ساز دل  
سینه از فکر خفی پر نور کن  
از خفی در عالم اخفی بتاز  
باز از اخفی بوحثت کن خرام

بند بر شاخ تقدس سبیلان  
شهر خود را شرایجاد کن  
جان پاکت نذر دلاش می شود  
می درخشد در دلت بر صفا  
اشعه خورشید انوار خداست  
جان شود در سحر معنی آشنا  
از بقا حاصل کنی پاستنگی  
شحه این دجله شک کو سست  
اندین شهید چه جانبازی کنی  
چون بام دل بگردی و جگر گیر  
باب معنی ابدل مفتوح کن  
پریشان شواز غبار آب گل  
دل شرخیز چرخ طوکن  
خرمن جان از انوارش گذران  
سوی ایوان فنا بردار گام

بملاحظه افرازند و نیز از جهان حاصل صفات فناء و انوار را از نور فناء







عاشق من سوزد ادر برق  
دشمن من سوزد ادر برق  
دشمن من سوزد ادر برق  
دشمن من سوزد ادر برق

سوزن از جهان عشق کرد گل  
چون عیش از حسرت جانش بدید  
گفت فرزندم چو ختم رستی  
بر خلاف رسم یگشتی طویت

چون عیش از حسرت جانش بدید  
گفت فرزندم چو ختم رستی  
بر خلاف رسم یگشتی طویت  
لطف می کرد و تسلیها بداد

نشسته معنی بدل جوشید مل  
برق آساز شرار او طپید  
و دیده خون تو کی بگریستی  
بر جهان پیداشدی رنگ نیت  
دست چون گرفت خاک اوقاد  
این گدازش کرد عشق شوش  
نزد این خرمن شرار خاکست  
دل گدازی موج دیبا بقات  
کی بگردد لمعه ریزان آب گل  
بنصر طاق بکسلد از ماون  
موج در دشت کشین چون بود  
هر لب گرداب زنجیر فئات  
توبه اول بیازنجیر عشق

سوزن از جهان عشق کرد گل  
چون عیش از حسرت جانش بدید  
گفت فرزندم چو ختم رستی  
بر خلاف رسم یگشتی طویت  
لطف می کرد و تسلیها بداد  
چون کشیش بود خاکسترش  
عاشق از راه درسی دیگرست  
عشق بازی عینک چشم فئات  
چون نباشد پر تو عشقی بدل  
گر شود عشق مجازی شعله زن  
شعله عشق حقیقه چون بود  
هر حباب موج افقش بقات  
تا کنی از زلف غم تسخیر عشق

چون عیش از حسرت جانش بدید  
گفت فرزندم چو ختم رستی  
بر خلاف رسم یگشتی طویت  
لطف می کرد و تسلیها بداد  
چون کشیش بود خاکسترش  
عاشق از راه درسی دیگرست  
عشق بازی عینک چشم فئات  
چون نباشد پر تو عشقی بدل

مقاله نهم

مقاله نهم در مسئله وصال

چند سوژای سر بیگانگی

ابدلت آواره دیوانگی

این سکه در جهان است  
که در دستان تو است  
و در دستان من است  
و در دستان خداست



فرموس آشفته حالی میکنی  
 دین چه سچوشتی که میو دایغ  
 برق در غیاره آغو شهاست  
 فوات خودانی هانا آب گل  
 بلکه باشد اصل تو آن نریاک  
 نور پاش اغبار انکاشتی  
 پا بگل ماند اسیر نیتی  
 اسپ در شهر فنارانی چرا  
 تا دلت گرد دچوم پر تو فکن  
 تا بتابد در تو نور لایزال  
 پرده بردیدار لیلی بایت  
 بین چه خوش نمود ز بخریان  
 میخام در نهایت الوصال  
 بر فراز بام وحدت تاز کن  
 از دوی طوفانی دیوانگیست

مقالہ پنجم

[illegible]

خدا را در این  
مرتبه تفصیل عین  
است که در این مقدمه ۱۱  
فقره از کل این  
بخش از کل توانایی  
و با بود است و در این  
بند و کل فیه و این  
نهیست و این  
فقره و در این  
شماره ۱۱  
تو این و این  
میخواهد که این  
هم و این

مقاله

بانیام در دل تو بخت  
 در آن صورت نورانی  
 بوی تو بختیاد  
 تو من از حق عریان شدم  
 ایمن باید داشت که درین  
 شمر سوگو و جگر به نام  
 محبت اگر دیده اندک  
 بگو بد که من از پر و در  
 عشق و جویان شوق افرو  
 پریدم که از حق بگو که دریم  
 و دگر ایامی

[illegible]

عارف از دود می رست و  
 اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

احوالی بر صافیش عرض فنا تا شود جشش جانت گرم باز کا نذران شک پی حبابه است آن پری پیکر چنان خواهد نمود مدعائی بوسه خسار نیست قطره سان و جلهای گمشد کو دهد بوی زگل از قدم تو دروگم شو و حال نیست پس تو دل جان از بندش و ان نذر برق عارض دلدار باش	عشق مرا آیت یکتای منا احوالی این آینه خواهد گدا کامی طلسم عشق تو ویر است تا نشد ویرانی ایوان بود ذوق این دیدار اصل کاست بلکه آهنگ تو از خود تنگست نکتته از طبله عطار شمع تو باش اصل کمال نیست پس دام تسخیر تو نیز نگ جهان هر کجای باش و محو یار باش
---	--

اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

عارف از دود می رست و  
 اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

حکایت عاشق

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و و آمدن زن بگور بعد موت عارف و تسلون بلون معشوق شدن عارف	بود مردی عارف صحران الفت و آهوان را کرد دام نمرل او مرتع دام و غزال
--	---

اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

عارف از دود می رست و  
 اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

عارف از دود می رست و  
 اینست از احوالی که بدیدند  
 ازینکه عین بی بی را در دگر  
 اینک غرض در عین بی بی  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر  
 پس در نون لازم است  
 کولانی زیند که این  
 عشق احوالی را در دگر

[illegible]

اتفاقاً مرد را سی در رسید  
بازنی زیبا دل خود شاد داشت  
دید چون آمد دعاف و می او  
محو شد بر صافی خسار او  
برقی عشقش سینه دل اگداخت  
سوختن گردید نذر جان او  
بعد یک شب چون بگرد آهنگ  
اشک یزان شد بیتیابی ل  
از نظر پنهان چو گردید آن پری  
بر فراز نخل آمد و از باز  
چون نگه آخر چشمش شد بهان  
از دلش بگدخت رنگ بر عقل  
از طیش رنگ گل ویش فمرد  
نور افشان گشت صحرای تنش  
مستفیضانش طیش سامان شد

خیمه ساد و منزل پاکش کشید  
جان عشق و افش آب دشت  
دام او شد حلقه گیسوی او  
حیرتی ز سینه دیدار او  
چون سمن در جانفش ز لعل سبزه  
شعله بازان سینه بریان او  
از دل عارف طیان شد برقی آه  
شد گدازان از شرر آب گل  
گشت جانفش از اخگر میسری  
تا بدید آن پیکر خوبی طراز  
برق شوقش گشت در طیان  
تا بنجا که افتاد از بالائی نخل  
گفت یا معشوق در یادش بود  
تا فت چون خورشید وی روشنش  
چشم گریان دل بریان شدند

حکایت عاشق

[illegible]

۱۳۰۷ یاجیزه خیلہ ان دن برآمدات علی بلادہ علی بن ابی طالب و



تا شکاف گوید آن نوحه ساز  
تا بکنند گور و روشنش  
جسم عارف بود هم رنگ نگار  
هر رنگای نبض عبرت رکشود  
از صفت رنگ گذشت حاصل  
می شود آینه ات برقی شرار  
اکین فنا آینه نور باقی است

مقالہ نمبر

آنست طبعی بعالَم دلکش است  
 صیقل نگرین آینه است  
 جلوه از گلشن معنی کساد  
 بآل هر نفس تجلی سایه است  
 از بزم وزیر مخالف پر صدا  
 بلکه نور عارض میان بود  
 زو بود و خندان بهار جان ما

[illegible][illegible]











[illegible]

الف<sup>۱۵</sup> گل چون بخشد متراج  
موج<sup>۱۶</sup> وحدت جوش طوفانی زند  
آبیاریهای بح معرفت  
ریشه وحدت دود و باغ دل  
چون بهار خویش بیند جهان  
حسن خلق از جوهر الفت نمود  
نمذ<sup>۱۷</sup> قطشها شود معنی خویش  
خلق خوش خیزد هزاران نگ  
از تامل می نگر نقش جهان  
جوهری خیزد ازین آئینها  
خلق خوش افسرده گرد از خلا  
از ادب چون می شود معنی طراز  
ننگ اواز سحر و زنا نیست  
هر خلا فی خیزد از نیز ننگ تنگ  
رافیت پیچید از کون و مکان

حسین معنی گل کند رنگ مزاج  
قطر گیها دم ز عصفانی زند  
رنگها بند به تخیل احدیت  
می نماید گل طرازی آب گل  
رنگ الفت گل کند از انس جان  
پردای معنی را زینش کشود  
طبیع از تیار داری سینه  
گل کند از برگ گلها نقش بو  
تا پرستی جلد عالم چون تیان  
گوهری خیزد ازین گنجینها  
اختلاف ندیسی فهمید لاف  
کفر و ایمان ای خواهی استیاز  
دشمنش از کفر و ایمان عارست  
می دهد دم فسون جلد خنک  
جو هر کسین می فروشد هر کان

مقالہ ایڈم

[illegible]



فردا که از عالم بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری

بے موسافی درو نها خسته است	زنگ تیار از جهان بشکسته است
تخم کین در سینه ها خویشتن کا	خلق اوضاع تو ضع را گزشت
گر به بیند گل نخواهد خس شود	هر کسی خواهد فلان بکس شود
تا چکد از هر پرش خون فاما	گل به بلبل می کشد تیغ جفا
تا خزان سازدن او خارا	یک نفس بینی نگار آسما بهار
کی خیال از قمری سودا است	سروین مست سهی بالاست
از کدامی غصه شد خون نابار	لاله را خون بار بنیم در بچار
از کدامی کاکل آگشت بهیج	این تن سنبل که بنیم بهیج بهیج
تیغ باریها بر دواز دست کیست	در تن گل چاکها از بهر چیست
بر گه را از چه جنبیدن نمود	بر تن بید از چه لرزیدن نمود
ارغوان خونی لباس از بهر چیست	حیرت ز گس نه هر چشم کیست
شوق مشتاقان که جز بربادیت	طرز گل رویان که جز بیدادیت
سوز عذرا را پی و امق تشد	از چه منی رحم بر عاشق تشد
عالمی انتیغ قهرش دل نگار	چون طراز خلق بد شد آشکار
گر توانی ز مهره خود ریختن	مشکل است از این آن منجتن

مقاله یازدهم

فردا که از عالم بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری بگذری

تو کیل تو اسم  
سایه مولانا  
سخت و لفظ  
وکیل ایدین  
تقوی بیعت  
تو اسم می شود  
اگر غم و طوفان  
دستگاه تو  
که اصل نباشد  
جای نیست  
خاکه ملا فخر  
میرزا سید  
سید

واجب آمد کسی چون او شدن  
ای کیل احمد صیلم جنگنا  
آن وفا گیشان کنون خم ابیده  
در سکنه پو یارین نامد  
ای کیل احمد کنون انعم بیا  
خون همی کریم پی صافی دل  
یادشان دل شرمنا بوده است  
هی کجادل گرمی یاران من  
آشنایان بگزند و بگزیم  
واجب آمد توشه خود داشتن  
چون جهان باشد طلع هم اعتبار

گر دین دار فنا باید بد  
چون عالم نیست طرز امتیاز  
آنکه طرز آشنائی دیده اند  
غم تراش و غم گسار من نماند  
گرچہ می بودی نخستین غم گذار  
دیده ادا کم کنم گوهر چکان  
خون گرمی چشم من پیودہ است  
ہی کجا تیمار غم خواران من  
زین بہار پر خزان آخر پریم  
از خیالات جہان پر دشتن  
کے نماید اعتبارش اقرار

عاجز و محض مولانا مستخرجاہ اسد تعالیٰ خیر العجز ۱۳۱۱ھ

دائمًا عاجز بحق مشغول باش

در دو عالم زمین عمل مقبول بآتش

[illegible]

مقولہ مصنف

[illegible]

# خاتمہ لطیف

بہ نظارہ گل ہزار آفرید  
سخن بر زبان سبحہ ذکر اوست

خدائے کہ باغ و بہار آفرید  
زبان در دہن غنچہ فکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدر رضا میں تجمید و تنظیم لائی محبت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ  
والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسودہ او ان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طابع ہر بناو  
پیر خدائے روح اصفیا یعنی مثنوی خوان یغا کہ دیدہ اہل دل را بصیرتے می فراید و کام  
و زبان اہل زبان را غزوتی می بخشد از سلاک اعجب بہ نگاہ غنچہ طبع گوہر بار کاشف ہر  
مشاہدہ واقف استار مجاہدہ عوایں سحر توحید شنائے دریائے تفرید مولانا مولوی حکیم  
وکیل احمد سکندر پوری سلمہ الاولیٰ از اہتمام عالی ہم صاحب الجود و الکریم جناب مولوی  
حافظ محمد عبدالاحد سلمہ الصمد مطبع مجتہبی واقع دہلی باہ ربیع الاول ۱۳۵۶ ہجری  
ایسنہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح چچانود  
و ستائش خوبی خط حاجت گفتن ندارد و رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی

کار پردازان متغنی

از زبان



صفحہ	فہرستِ ثنوی خوانِ نیا از مولو وکیل احمد سکندر پور مختلض عاخر
۳	بیان عشق خویش۔
۶	حکایت جوان رعنا کہ بہ عشق معشوقہ خود جان داد و معشوقہ جنازہ وی دید از فرط عشق ببرد و بہ تابوت عاشق تنش چسپید۔
۷	مقالہ اول در مسئلہ کنت کنزاً مخفیاً۔
۱۳	حکایت آن حسین کہ روی خویش در آئینہ دیدہ بر خود عاشق گردیدہ۔
۱۶	مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود۔
۲۳	حکایت مریدی بوالہوس کہ باتباع پیر خود بوسہ بر خسارہ زنی زد و چون مر شد بوسہ کورہ آہنگران زد و منفعل گردید۔
۲۷	مقالہ سوم در بیان مسئلہ من عرف نفسه فقد عرف ربه
۲۸	حکایت شیربچہ کہ رمہ گو سفندان را شبانی میکرد۔ و چون بے حقیقت خود برد بر رمہ حملہ آورد۔
۳۲	مقالہ چہارم در بیان مسئلہ قرب و معیت۔
۳۶	حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی کہ درستی جان خود را بعوض قربانی داد
۴۰	مقالہ پنجم در بیان تہجد و مثلی۔
۴۴	حکایت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح کہ در سماع جان داد۔
۴۶	مقالہ ششم در بیان اندراج الشی فی الشی۔
۴۸	حکایت شخصی کہ لبم اسد گفتہ بردیامی رفت و وعظ باز ماند۔

۵۰	مقاله هفتم در مسئله حیر و قدر -
۵۳	حکایت زنی که طفلش از دسترس به دریا افتاده جان داد به ندای زن برآمد -
۵۴	حکایت نجوش آمدن دریا به انا الحق از افکندن خاک منصور در آن و خموش ماندن از حکم عین القضاة -
۵۸	حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را به خانه خود برد و جان داد
۶۰	حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی
۶۳	حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دهن خود دهنش پاک فرمود و شب بیدار ماند
۶۶	حکایت جواب دادن قاضی سائیه و بخشش سید و کن نصرانی ویرا و اسلام نصرانی بخواب و بیدار شدن
۷۰	مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا -
۷۳	حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر
۷۶	مقاله نهم در مسئله وصال -
۷۸۰	حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و درآمدن زن بگور بعد موت عارف و بلون بلون معشوق شدن عارف -
۸۱	مقاله دهم در بیان مسئله صلح کل -
۸۲	حکایت بوالهوسی و تاراج کردن دی باغ را و جفا کردن دی باباغبان و غنچه لوی باباغبان و نادم شدن بوالهوس -
۸۵	مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق -
۸۹	مقاله هجدهم در مسئله بخت و نصیب -





